

مسافر سیاره کودک

تصویرگر: میثم موسوی

مزارک منکورت / ترجمه: محمدعلی قنبری

آیا باید بیست سی سال از عمرت را به این شکل بگذرانی؟ اگر جوابت مثبت باشد، پس تو هم یکی از همان نوجوان‌های کلاست هستی. باید در دنیای دیگری زندگی کنی. به عنوان معلم با آن‌ها به مدرسه می‌آیی و می‌روی و نمی‌دانی کم‌چه اتفاقی برای ذهنت می‌افتد. نوجوان می‌مانی. پایان سال شاگردانت با تو خداحافظی می‌کنند. می‌گویند: «خوشحالم که با شما آشنا شدم... سال دیگر خواهرم در کلاس شماست... خداحافظ آقا معلم».

اما مک چیز دیگری هم هست. در هر کلاس همیشه این اتفاق می‌افتد. آن‌ها تو را جوان نگه می‌دارند. تر و تازه و سرپا. دیگر پیر نمی‌شوی و فقط یک مسئله می‌ماند. اینکه ذهن و رفتارت مانند نوجوانان می‌شود. وقتی سال‌ها با بچه‌ها حرف بزنی، عادت کنی. اگر روزی با دوستانت برای خوش‌گذرانی بیرون بروی، خودت را گم می‌کنی. نمی‌دانی با آن‌ها چگونه حرف بزنی. آن‌ها به تو زل می‌زنند؛ جوری که انگار بیگانه‌ای و از سیاره دیگری آمده‌ای، از سیاره کودک. راستش را بخواهی حق با آن‌هاست. هر روز پشت سر هم در کلاس درس بودن معنی‌اش این است که از دنیای دیگری آمده‌ای. گاهی بچه‌ها از جوانی‌ام می‌پرسند: «راستی آقا معلم، چطور سر از آمریکا درآوردید؟»

به آن‌ها می‌گویم که وقتی در ۱۹ سالگی با به آمریکا گذاشتم، هیچ برنامه‌ای نداشتم که معلم شوم و روزی پنج بار با بچه‌های نیویورک سر و کله بزنم.

فرستی

نداری تا بتوانی **گراهام گرین**، **اسکات فیتز جerald** و **پی‌جی وودهاوس** بخوانی. حتی باید با جناب **جاناتان سوئیفت** هم که نویسنده محبوب توست خداحافظی کنی. کور می‌شوی بس که نوشته‌های **جویی و سندرا** و **تونی و مایکل** می‌خوانی؛ نوشته‌هایی خالی از عشق، هیجان و درد و رنج‌های انسانی. مغزت می‌شود انبار مزخرفات بچگانه و پیش پا افتاده. اگر مغزت را بشکافند، همه زوایای آن را بچه‌ها اشغال کرده‌اند. از سر و کول هم بالا می‌روند. در پایان هر بهار آن‌ها فارغ‌التحصیل می‌شوند، بزرگ می‌شوند و به زندگی خود ادامه می‌دهند. آن‌ها بچه‌دار می‌شوند و شاید روزی بچه‌هایشان نزد تو بیایند و شاگرد کلاس تو شوند. تو باز با یک‌سری جویی و سندرا و تونی و مایکل دیگر روبه‌رو می‌شوی. از خودت می‌پرسی: آیا واقعاً وظیفه تو همین است؟

وقتی وجدان درد می‌گیری، دیگر نمی‌توانی راحت بخوابی؛ به‌ویژه اگر یک پسر ایرلندی کاتولیک باشی. تا کار بدی می‌کنی با خودت خلوت می‌کنی و می‌بینی درون روحت پر از گناه است. گناهانی که هر روز وحشتناک‌تر به‌نظر می‌آیند. از نظر یک نوجوان به سن من، هر عملی یا گناه است یا گناه نیست. گاهی این باور تا پایان عمر رهایت نمی‌کند. هر چه بزرگ‌تر می‌شوی و از کلیسا بیشتر فاصله می‌گیری، باز هم چیزی در اعماق روحت نجوا می‌کند: «من گناهکارم».

باوری که کمرمق شده است، یا شاید تو بزرگ شده‌ای و دیگر از آن نمی‌ترسی. گناهانت اندک اندک روح پاک و سپیدت را آلوده کرده‌اند و این آلودگی رشد کرده، بزرگ شده و دیگر کاری از آن نجوای آسمانی برای تو و روحت برنمی‌آید.

ای کاش کسی در اولین روز معلمی به من تذکر می‌داد: هی! **مک**، مراقب عمرت باش. می‌خواهی سی سال از آن را صرف مدرسه کنی! سی سال شب و روزت می‌شود مدرسه، مدرسه، مدرسه، بچه‌ها، بچه‌ها، بچه‌ها. کاغذ، کاغذ، کاغذ. خواندن و صحیح کردن، خواندن و صحیح کردن. هر جا نگاه کنی تلی از کاغذ می‌بینی. توی مدرسه، توی خانه. شب و روز کارت می‌شود خواندن قصه، شعر، خاطره، اعتراف‌نامه، وصیت، نامه فدایت شوم، نمایش‌نامه، مقاله و حتی رمان‌های کیلویی از هزاران دانش‌آموز تازه‌کار و تعدادی معلم و ولی دانش‌آموز. دیگر هیچ

من کجا و معلمی کجا؟ حتی رؤیای چنین جایگاه رفیعی در مغزم نمی‌گنجید. به جز کتاب‌های توی چمدان، همه وسایلی که همراهم بود استفاده شده و دست دوم بودند.

حتی محتویات مغزم هم تاریخ گذشته بود: اعتقادات، تاریخ اندوهبار کشورم ایرلند و موارد زیادی در مورد ارزش رنج کشیدن که کشیش‌ها و مسئولان ناوارد مدارس به زور توی سرم فرو کرده بودند.

کت قهوه‌ای رنگی به تن داشتم که مادرم پس از کلی چانه زدن از سمساری خریده بود.

اولین کتاب زندگی‌ام کلیات تک‌جلدی **شکسپیر** بود که هنوز هم آن کتاب را دارم. جلدش کنده شده است و به زور چسب آن را ردیف کرده‌ام. بس که ورق خورده، فرسوده و زیر بیشتر جمله‌های علامت‌گذاری شده است. بخش‌هایی از کتاب را در سال‌های قبل علامت گذاشته‌ام و این یعنی آن روزها برایم مفهوم خاصی داشته است، ولی الان که نگاهشان می‌کنم دلیلش یادم نمی‌آید. حاشیه‌های کتاب پر است از یادداشت، نکته‌برداری و گاهی تبریک به شکسپیر برای نبوغش و علامت‌های تعجبی که تحسین و حیرت مرا نشان می‌دهد.

سیزده چهارده ساله که بودم، نمایش‌نامه‌های شکسپیر را از رادیوی خانم **پورسل**، زن نابینای همسایه، گوش می‌دادم.

یک شب داشتیم نمایش **نامه ژولیوس سزار** را گوش می‌دادیم که فیوز برق پرید. بس که علاقه داشتم بدانم چه بر سر **بروتوس مارک آنتونی** آمد، رفتم کتاب‌فروشی تا بقیه ماجرا را بخوانم. فروشنده پرسید که آیا قصد دارم کتاب را بخرم و من پاسخ دادم هنوز مطمئن نیستم، باید اول ببینم سرانجام قهرمانان این داستان به کجا می‌رسد؛ مخصوصاً سرانجام بروتوس که خیلی دوستش دارم. مرد گفت: «گور بابای بروتوس!» و کتاب را از دستم قاچید و ادامه داد: «مگر اینجا کتابخانه است! برو دنبال کارت!»

خجل و سرافکنده و کمی عصبانی از مغازه زدم بیرون. نمی‌دانستم چرا آدم‌ها همدیگر را اذیت می‌کنند. با اینکه هشت نه سال بیشتر نداشتم، ولی جواب این سؤال برایم مهم بود. راستش هنوز هم هست.

قیمت کتاب ۱۹ شیلینگ بود؛ نصف حقوق هفتگی‌ام. دلم می‌خواست به فروشنده بگویم من کتاب را می‌خرم، چون از کودکی علاقه شدیدی به شکسپیر دارم. اما راستش این‌طور نبود. می‌خواستم کتاب را بخرم، چون در فیلمی یک سرباز آمریکایی را دیده بودم که به انگلستان آمد و هر کجا می‌رفت با آب و تاب از شکسپیر سخن می‌گفت و دخترها دیوانه‌وار عاشقش می‌شدند. از طرفی، خواندن آثار شکسپیر احترام همگان را برمی‌انگیخت. در نظر داشتم تا بخش‌هایی از آثار شکسپیر را حفظ کنم تا دخترهای نیویورک کشته مرده‌م شوند. در ایرلند که بودم، سخنرانی «دوستان، رومی‌ها، هم‌وطنان...»

را از حفظ کردم و به دختری در محله خودمان گفتم. طوری نگاهم کرد که انگار دیوانه‌ام یا از فضا آمده‌ام. توی خیابان آکافل بالا می‌رفتم. کتاب زیر بغلم بود. دلم می‌خواست بسته را باز کنم، تا همه ببینند من کتاب شکسپیر دارم، اما جرئتش را نداشتم. از کنار سالن تئاتر کوچکی رد شدم. یک بار دیده بودم گروه سیاری نمایش هملت را در این سالن اجرا می‌کردند. دلم برای خودم سوخت. من هم مثل هملت رنج زیادی کشیده بودم.

در پایان نمایش **هملت** روی صحنه برگشت و از تماشاچیان تشکر کرد و گفت خودش و گروهش خسته‌اند و کمک‌های مالی ما حتی به‌صورت سکه‌ای کوچک که در قوطی انداخته شود، التیام‌بخش رنج‌های آنان است. من به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفتم. داستان هملت شباهت‌های زیادی با زندگی من و رنج‌هایی که کشیده بودم داشت. شش پنس در قوطی انداختم و افسوس خوردم چرا یک یادداشت به آن نچسباندم که به هملت بگویم من هم در زندگی واقعی رنج و درد زیادی کشیده‌ام.



روز بعد تلگرافی را برای هتل بردم. گروه نمایش هملت در آنجا اقامت داشتند و مشغول آواز خواندن بودند. یک باربر چمدان‌هایشان را به وانتی منتقل می‌کرد. آقای هملت انتهای بار نشسته بود و یک نوشیدنی دستش بود. نمی‌دانم چگونه شهامت یافتم و به او سلام کردم!

هر دو از دست مادرانمان عذاب زیادی کشیده بودیم و درد و رنجمان توصیف‌ناپذیر بود. به او حسودی‌ام می‌شد، چون هیچ‌کس درد و رنج مرا نمی‌دانست ولی او هر شب به راحتی می‌توانست خودش را خالی کند. من به او سلام کرده بودم و او با دو چشم سیاهش از زیر

ابروهای سیاه‌ترش که با‌صورت سفیدش تضاد داشت، به من زل زده بود. هملت که آن همه جمله از شکسپیر حفظ بود، حالا چیزی نمی‌گفت. خجالت کشیدم. احساس حماقت کردم و به‌سرعت دور شدم. با همان شرم سوار دوچرخه شدم و از خیابان گذشتم. یادشش پرسی افتادم که داخل قوطی انداخته بودم. پول من خرج باده‌نوشی آقای هملت و گروهش شده بود. می‌خواستم برگردم و با همه آن‌ها دعوا کنم. داد بزنم داستان‌هایشان ساختگی است و تظاهر و این باده‌هایی که می‌خورند دسترنج مردم فقیر و زحمتکش است!

حالا دیگر شش پنی‌ام رفته بود و حتی اگر برمی‌گشتم اتفاقی نمی‌افتاد. گروه جملات شکسپیر را تحویل می‌داد و آقای هملت نگاه سردش را می‌دوخت به چشمان من که حالا سرخ و خیس شده بود. چیزی برای گفتن نداشتم و باز باید احساس حماقت می‌کردم.

شاگردان کلاس گفتند که خرج کردن آن همه پول برای خرید کتاب شکسپیر هم کار احمقانه‌ای بوده است. البته قصد بی‌احترامی نداشتمند. می‌گفتند اگر قصد من فقط جلب احترام دیگران بود، می‌توانستم به کتابخانه بروم و به راحتی به جملات شکسپیر دسترسی پیدا کنم.

عده‌ای هم معتقد بودند تحت تأثیر قرار گرفتن از آدمی که فقط جملات یک نویسنده قدیمی را به زبان می‌آورد، احمقانه‌تر است. بعضی نمایش‌نامه‌های شکسپیر را از تلویزیون دیده بودند و هیچ‌کس چیزی از آن متوجه نشده بود و نمی‌دانست به چه درد می‌خورد. یکی می‌گفت پولی را که بابت خرید کتاب داده‌ام می‌توانستم خرج کار بهتری کنم. مثل خرید یک کفش یا کت.

دخترهای کلاس معتقد بودند با اینکه از شکسپیر چیزی متوجه نمی‌شوند، ولی روش من که می‌خواستم با نوشته‌های او دیگران را تحت تأثیر قرار دهم، خوب بوده است. البته تقریباً این سؤال همه بود که چرا شکسپیر با چنان زبان کهنه‌ای حرف‌هایش را گفته بود که هیچ‌کس سر در نمی‌آورد؟

جوابی نداشتم. ولی آن‌ها دوباره سماجت کردند چرا؟ احساس کردم توی تله افتاده‌ام. اعتراف کردم جوابش را نمی‌دانم و وقتی جواب را بیابم، به آن‌ها هم خواهم گفت.

به همدیگر نگاه کردند. با نگاه به هم گفتند: «آقا معلم جواب سؤال را بلد نیست. مگر می‌شود؟ حتماً شوخی می‌کند! چطور ممکن است کسی معلم شود و جواب سؤالی را نداند؟!»

- هی آقا معلم باز هم برایمان قصه بگویید.

گفتم نه نمی‌گویم.

- امروز شما همه‌اش نه و نمی‌دانم می‌گویید.

- همین که گفتم. دیگر از قصه خبری نیست. اینجا کلاس درس انگلیسی است. پدر و مادرها شکایت کرده‌اند، دیگر قصه نمی‌گویم. ■